

## مقدمه



فکرمی کنی ازگورخرها  
چیزی می دانی؟



قهرمان  
خوش تیمون،  
زولیوس!

خب، احتمالاً استباه می کنی!



## تصور مردم از گورخرها:



علف می خورن

امممم... علف  
علف خوشمزه!

آروغ  
علفی



احمق

واااای! آب دماغم رو ببین!

اوغ!



گراز عصبانی

همیشه  
خورده  
می شن.

لعنت!  
دوباره نه!

قدج!



# ۱. ولی چیزی که گورخرها واقعاً هستند:



به خانواده و دوستانشان وفادار هستند.



می‌توانند از سریع‌ترین شیرها جلو بزنند.



و... اممم... آره، واقعاً زیاد علف می‌خورند.



اما ژولیوس اصلاً مثل بقیه گورخرها نبود.

و جالب تر از همه این که...



دوره رومیان!

هیجان انگیزه، نه؟



## فصل اول

ژولیوس با تمام وجود... از دریاچه رفتن متنفر بود.



فکر می‌کرد همهٔ حیوان‌ها بوگند و هستند!

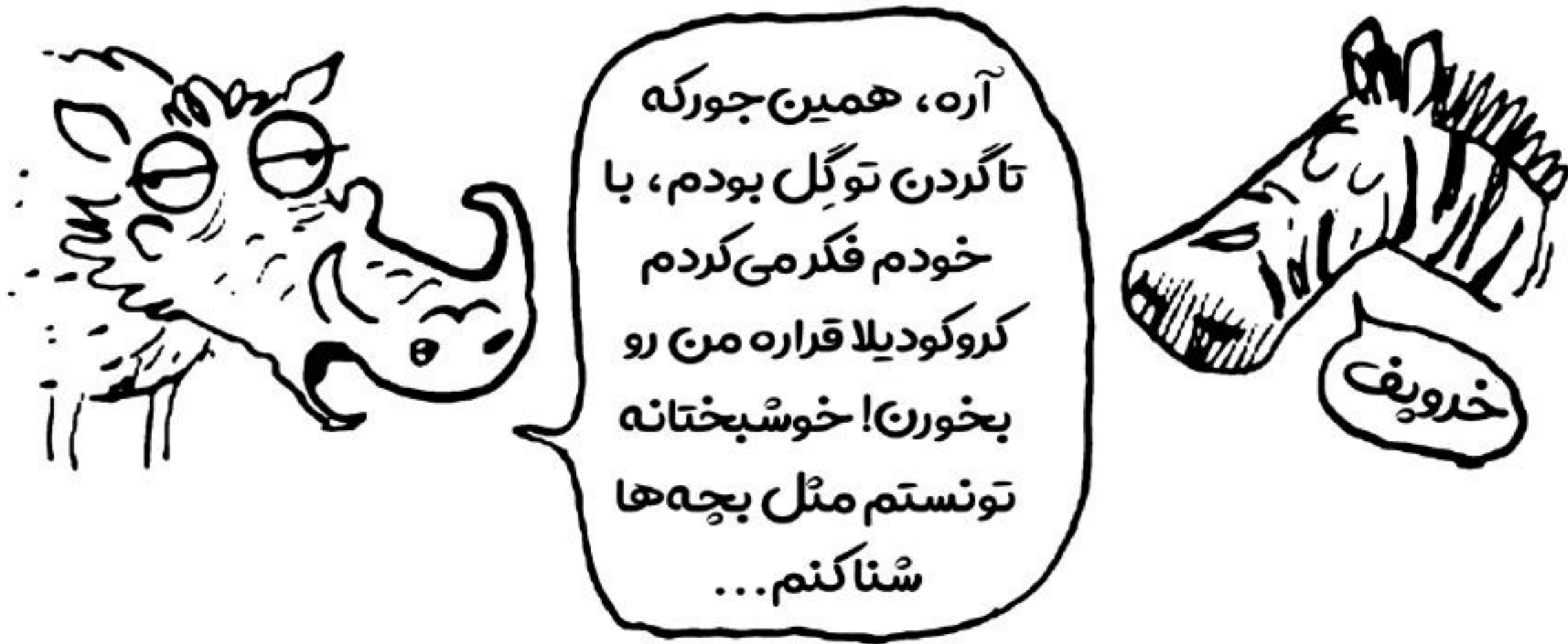


ببخشید  
من  
رو

پیپ



و همچنین خیییلی حوصله سربر!



ترس از خورده شدن هم که نگوییم...  
ولی بروتوس، برادر ژولیوس خیلی دریاچه را دوست داشت!



و هیچ چیزی ژولیوس را بیشتر از برادر بزرگ و خودشیفته اش آزار نمی داد.  
برای همین، ژولیوس تلاش کرد با یک نقشه خیلی خوب از رفتن به دریاچه  
خلاص شود. گفت: «بین مامان، من این چاله رو پیدا کردم، همین برای من  
خوبه.»



مادرش فریاد زد: «نه، تو هم مثل بقیه می‌آی دریاچه.»  
«اما اون کروکودیل‌چی...»



مادرش گفت: «تو دیگه خیلی بزرگ‌تر و احمق‌تر از اونی که یکی شون بخواد شکارت کنه.»

ژولیوس گفت: «اون شیرای وحشی چی؟»  
«احتمال این‌که شهاب‌سنگ از آسمون بیاد بخوره تو سرت بیشتر از اینه که اون هیولاهای تنبل بخوان تو رو شکار کنن.»  
ژولیوس گفت: «ولی این اصلاً منطقی نیست! یه عالمه گورخر بودن که شیرا شکارشون کردن. این مسخره‌ترین چیزی بود که تا حالا شنیده‌م!»





«حالا فوراً برو دریاچه، وگرنه یه شیر با دندونای گنده آخرین چیزیه که باید ازش

بترسی.»

همین طور که ژولیوس با ناراحتی به کبودی پشتش نگاه می‌کرد، پروتوس به سمتش رفت و گفت: «بیاداداش. دریاچه خیلی باحاله! قطعاً هیجان‌انگیزتر از اون چاله‌ایه که پیدا کردی.»

و قبل از این‌که ژولیوس بتواند کاری کند، پروتوس شُم‌های جلویی او را گرفت و شروع کرد به چرخاندنش.



«تو هم مثل مامی تونی تو اون چاله‌ای که پیدا کردی ملق بزنی؟ الان می فهمیم!»

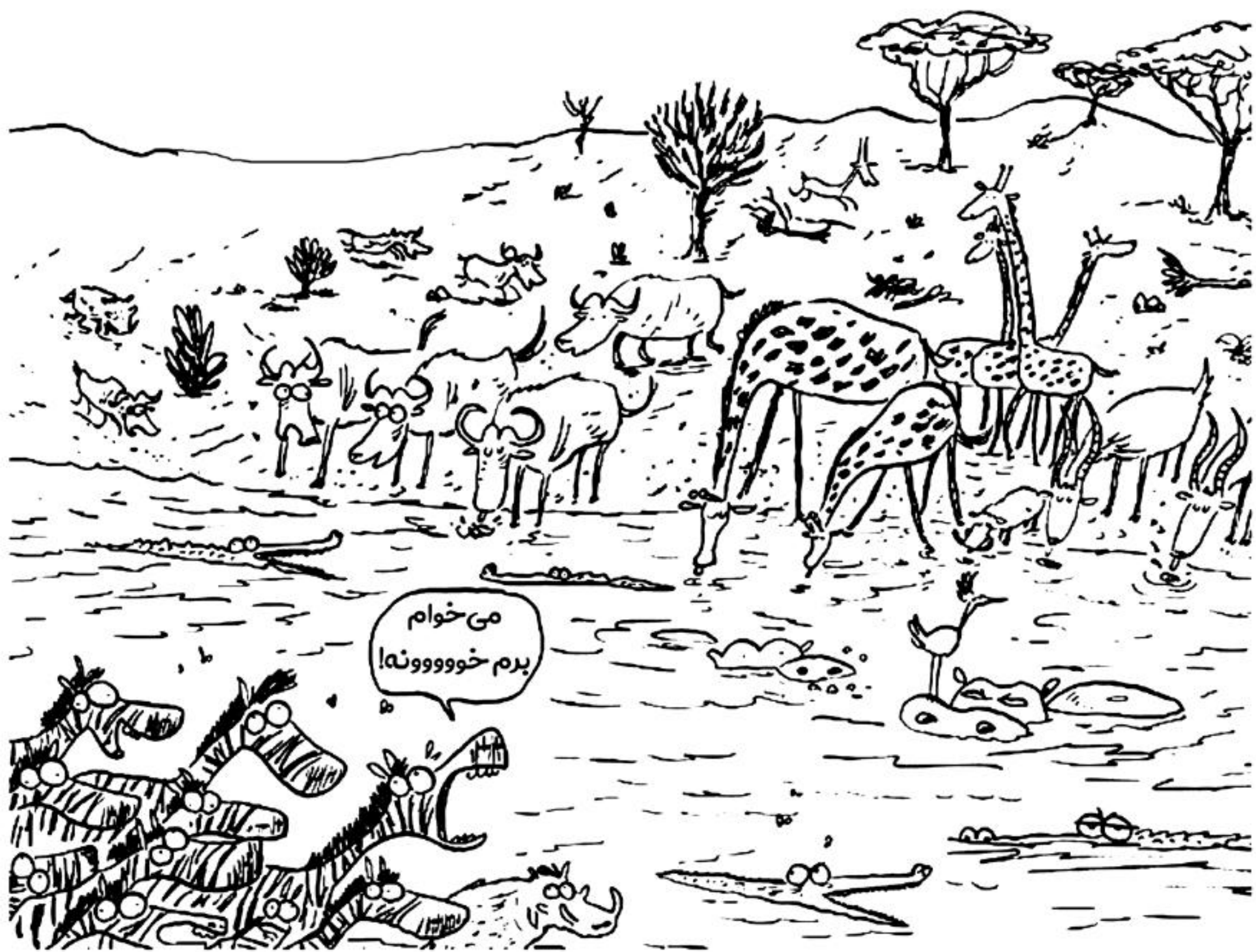


«نُچ، فکر نکنم. یالا خنگول!»  
سپس بروتوس به همراه بقیه گله رفت.



## فصل دوم

### چالهٔ بدبو



مادرش گفت: «یالا ژولیوس! آب بخور، حالت بهتر می‌شه.»  
ژولیوس آب را که بو کرد، صورتش جمع شد.



«اگه نخوری مثل داداشت بروتوس، بزرگ و قوی نمی‌شی‌ها. همین‌طور کوچولوموچولو می‌مونی و خیلی راحت طعمه‌ کفتار و شیر می‌شی.»  
ژولیوس داد زد: «ولی این بو می‌ده. این همه کروکودیل واسب آبی که تو آبن پس چی. واقعاً نمی‌دونم چه طوری از این آب می‌خورید.» دوباره آب را بو کرد و اخم کرد. مادرش گفت: «بروتوس رو ببین. می‌بینی نمی‌ترسه؟»



ژولیوس اصلاً از دیدن بروتوس شگفت‌زده نشد. آن احمق برای جلب‌توجه دوستانش هم که شده، سرش را داخل دهان کروکودیل هم می‌برد. ژولیوس مصرانه گفت: «برام مهم نیست. هنوزم نمی‌خوام آب بخورم. شما با این آب کثیف خوش بگذرونید. من می‌رم خونه.» سپس روی سُم‌هایش چرخید و شروع به بالارفتن از تپه کرد.



ژولیوس که دلش نمی خواست دوباره کتک بخورد، با اکراه به سمت دریاچه برگشت.

وقتی دوباره بوی گند دریاچه به مشامش رسید، سعی کرد تصور کند کنار زیباترین استخر شیشه ای دنیا ایستاده که با آب یخچال های طبیعی که از کوه ها سرازیر شده اند، پُر می شود.



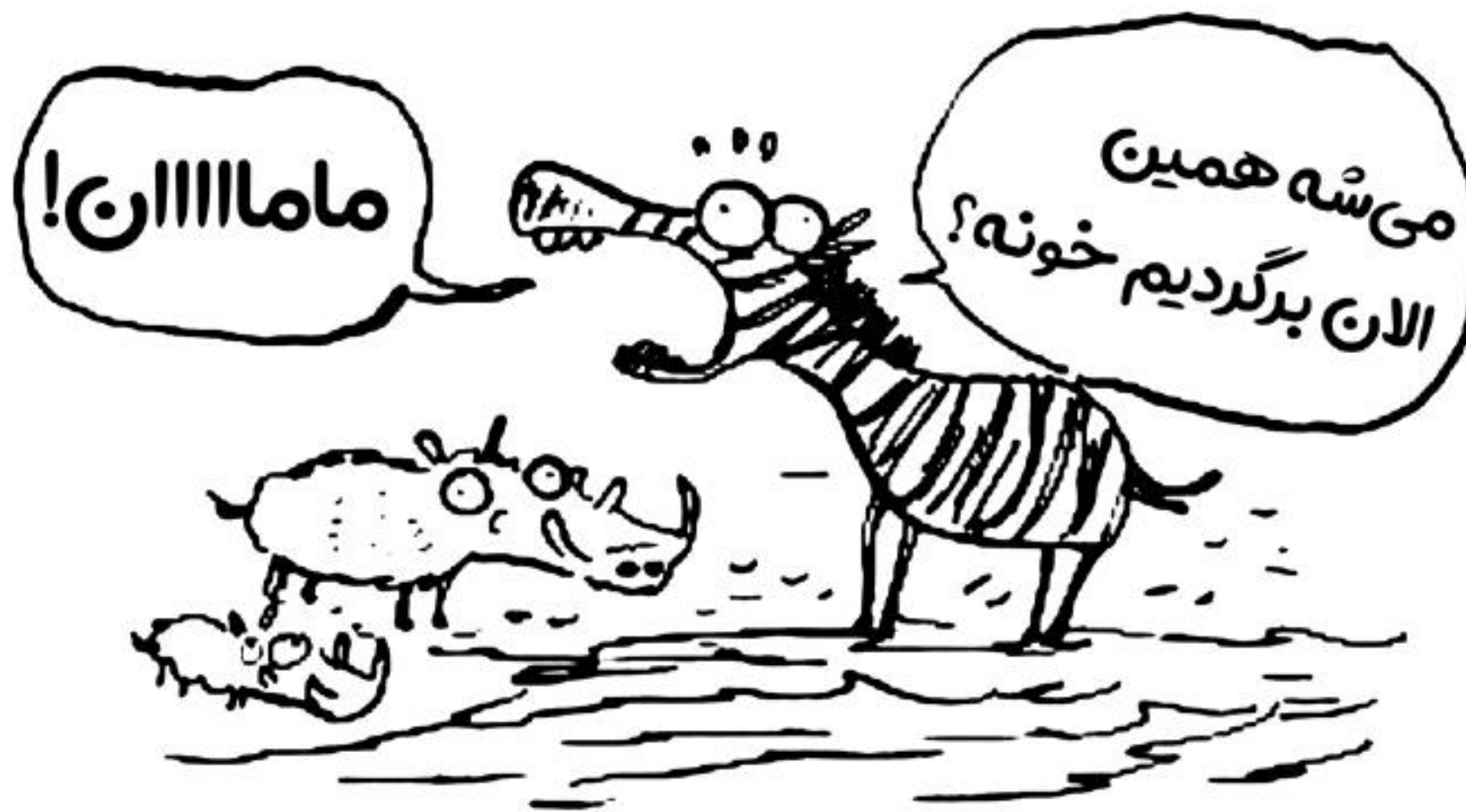
تا سه شمرد و یک قُلپ بزرگ آب خورد.



فوق‌العاده بدمزه بود!  
اصلاً نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و حسش را مخفی کند.  
صدایی شنید که می‌گفت: «خیلی هم بد نبود، مگه نه؟»  
ژولیوس به پایین نگاه کرد و گراز خیکی کوچولویی را دید که پوزخندی به لب داشت و نگاهش می‌کرد.  
گراز ادامه داد: «نگران نباش. بهش عادت می‌کنی.»



ژولیوس از گرازها خوشش نمی‌آمد. آن‌ها همیشه فکر می‌کردند خیلی باهوش هستند. دیگر کارد به استخوانش رسید. دیگر نمی‌توانست تحمل کند.



مادرش فریاد زد: «نه ژولیوس. تازه اومدیم، بچه بازی درنیار.»  
ژولیوس با خود گفت: هه. من بچه نیستم. بهشون نشون می دم. خودم تنهایی  
برمی گردم خونه، اون وقت همه شون می فهمن که من بیشتر از این حرفا می تونم  
مراقب خودم باشم.  
سپس خیلی آرام و یواش حرکت کرد و از گله جدا شد. از تپه بالا رفت و پشت  
یک تخته سنگ ایستاد و منظره را نگاه کرد و سعی کرد راه خانه را پیدا کند.  
صدای آشنای ظریفی جیغ زد: «کجا داری می ری؟»



ژولیوس طوری فریاد زد: «تنهام بذار!» که گراز از جا پرید.  
گراز گفت: «ولی یه عالمه دیوونه با دندونای گنده این جا دارن پرسه می زنن.  
باید مواظب باشی.»

ژولیوس زیرلب گفت: «پس بهتره برگردی پیش دوستان. خیلی ممنون. چون ما گورخرا خوب می‌تونیم از دست شیر و پلنگا فرار کنیم، ولی فکر نکنم توشانسی داشته باشی.»

گراز سُم خود را روی زمین کشید و گفت: «هی، ما رو دست کم نگیر. ما خیلی خوب می‌تونیم از دست موجودات وحشی فرار کنیم. سرعت یه گراز بالغ...»



ژولیوس از مسیری که آمده بود، برگشته بود. شاید هم این طور فکر می‌کرد. مطمئن نبود. وقتی باید به مسیر نگاه می‌کرد، چند تا بوته توت‌فرنگی خوش مزه حواسش را پرت کرده بود.

با خودش فکر کرد: بی خیال، مهم نیست. من آزادم. الان هر جا بخوام می‌توانم بروم!



گراز کوچولویی که داشت پشت سرش می آمد گفت: «آقا گورخر! آقا! بهتره برگردی به دریاچه. اون بیرون خیلی خطرناکه!»  
ژولیوس چرخید.  
«برو پی کارت! چرانگران منی؟ اگه با مامان و داداشم حرف بزنی می فهمی من اصلاً ارزش نگران شدن ندارم.»



گراز که واقعاً نگران شده بود گفت: «به نظر می آد مامانت خیلی جدیه...»، ولی ژولیوس کاملاً بی توجه بود.